

La Bambolona  
Alba de Caperla  
Arnoldo Mondadori Editore, Milano

# عروسک فرنگی



آلبا دِ سِسِ پِدِسِ

ترجمهٔ بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۸

---

به ندرت پیش می آمد که جولینو<sup>۱</sup> در آن ساعت شب در خیابان باشد. پیش خودش حساب کرده بود که جلسه حدود ساعت هشت تمام می شود (البته اگر همه چیز بر وفق مراد پیش می رفت). ولی مدیر شرکت ساختمانی فوراً مفاد قرارداد را پذیرفت و جولینو با چک دریافتی در جیب، کارش تمام شد. جولینو معمولاً تمام بعد از ظهر را در دفترش می گذراند و چراغ همیشه روشن روی میزش مانع می شد تا به خاطر آورد در ماه مه هوای شهر رم، خیلی دیر تاریک می شود. منشی را زودتر از معمول مرخص کرده بود و آن هم به خاطر این که در این اواخر خیلی از او کار کشیده بود. مثلاً خواسته بود جبران کند. از طرف دیگر مطمئن بود که باید با مهندس آماتی<sup>۲</sup> مدتی چک و چانه بزند و دیگر مجبور نیست به دفترش برگردد. در نتیجه به همکاریش سفارش هایی کرده و رفته بود. می ترسید در غیبتش حادثه ای رخ بدهد.

---

1. Giulio

2. Amati



ولی هرگز حادثه‌ای رخ نمی‌داد. همکارش آقای آنجلتی<sup>۱</sup>، مرد وظیفه‌شناس و هشیاری بود. جولویو با خودش گفت: «کارمند فوق‌العاده‌ای نیست ولی به هر حال مورد اعتماد است.» برای این که وسوسه نشود و به طرف دفترش راه نیفتد، پیاده به طرف خیابان پو<sup>۲</sup> رفت. خیابانی که زمانی یکی از خیابان‌های شیک شهر رم به شمار می‌رفت و اکنون فقط خیابان اصلی محله‌ای بود که ساکنانش از طبقه متوسط و کارمندان ادارات دولتی بودند. تابلوی مغازه‌ها زیاده از حد نورانی و رنگارنگ بود. بوتیک‌ها و فروشگاه‌های مواد غذایی به هم چسبیده بودند. ویتترین فروشگاه‌های مواد غذایی پر از ماهی بود. از جمعه‌هایی بود که نباید در آن گوشت خورد. «هنوز کسانی هستند که چنین رسومی را رعایت کنند.» پایان ماه بود و کارمندان حقوق گرفته بودند. پیاده‌روها مملو از جمعیت بود. همه در آن شب مطبوع بهاری راضی به نظر می‌رسیدند. جولویو نیز سرحال بود؛ هم به خاطر آن چند ساعت آزادی غیرمترقبه، هم به خاطر هوای خوب بهاری (و در ضمن به خاطر چکی که گرفته بود و در جیب داشت). حس می‌کرد که به نحو عجیبی سرحال است. بیخودی جلوی ویتترین‌های نورانی می‌ایستاد؛ جلوی مغازه‌هایی که مثل ایام کریسمس یا سال نو تزیین شده بودند. کم مانده بود وارد مغازه‌ای شود و برای خودش یک کت بخرد. کم مانده بود برود از فروشگاه مواد غذایی چیزهایی بخرد که اصلاً به دردش نمی‌خورد. مجرد بود و عادت نداشت شب‌ها در خانه شام بخورد. ناهار هم به سالاد و قطعه‌ای پنیر رضایت می‌داد. بالاخره از خرید منصرف شد و برای خوردن قهوه به یک کافه رفت.

داخل کافه هم مثل ایام عید تزیین شده بود. دور ظروف چینی نامرغوبی که از شکلات پر بود، روبان‌های رنگارنگی بسته بودند که چشم را می‌زد.

جولویو قهوه‌اش را می‌نوشید و فکر می‌کرد: «خوب حالا باید چه کار کنیم؟» به سیلویا گفته بود که زودتر از ساعت نه نمی‌تواند دنبالش برود؛ سیلویا هم هر شب به سلمانی می‌رفت و تا دیروقت آن‌جا می‌ماند. از طرف دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست به خانه‌اش برگردد. رختی تابستانی بر او غلبه کرده بود. به نظرش می‌رسید که به یکی از آن شهرستان‌های کوچک پا گذاشته است؛ شهرستان‌هایی که گاه برای کار بدان‌جا می‌رفت و شب‌ها در سینمایش یکی از آن فیلم‌هایی را می‌دید که زن‌ها اصلاً دلشان نمی‌خواهد ببینند. آخرین دوست دخترش، ماریته<sup>۱</sup>، گفته بود: «وادارم کردی پنجاه تا فیلم و سترن را تحمل کنم تا به این نتیجه برسم!» در کافه، بسته‌ای سیگار خرید و سکه تلفن به دست به طرف تلفن رفت. می‌خواست به دفتر تلفن کند و ببیند خبر تازه‌ای شده یا نه؟ می‌خواست به آنجلتی که مخالف آن قرارداد بود و چندان امیدی به انجامش نداشت اطلاع دهد که کار را تمام کرده و چک را گرفته است.

ولی یک نفر داشت تلفنی حرف می‌زد. از پشت چند جعبه بیسکویت، یک سر بزرگ تیره‌رنگ بیرون زده بود. جولویو بی‌صبرانه قدم می‌زد. زیرلبی غرولند می‌کرد که اهالی شهر رم چقدر بی‌تربیتند. یک ساعت تمام تلفن عمومی را اشغال و وراجی می‌کنند. بعد نگاه خود را به طرف جعبه‌های بیسکویت چرخاند تا به آن زن وراج‌نگاهی بیندازد. زن سرش را به طرف دیوار چرخاند تا نگاهش با او تلاقی نکند، همچنان به ورزدن ادامه می‌داد.

جولویو فکر کرد: «نباید خیلی جوان باشد.» کفل‌های بزرگ زن به هیچ وجه مناسب هیکلش نبود. قدش چندان بلند نبود و کمرباریک داشت. پیراهن بلندش که دامنی تنگ داشت خطوط اندامش را برجسته‌تر نشان می‌داد. دختر، با وجودی که یک نفر دیگر هم، سکه به دست در کنارش ایستاده بود و با آن سکه می‌خواست حالی‌اش کند که چقدر عجله دارد، همان‌طور با